

داستان شعر و



شعر معاصر افغانستان

- رفیع جنید، محمدحسن حسین زاده، محمداسحاق فایز، مایرم تکیه‌ای، نجمه رمضان، سیدرضا هاشمی (سره)، معصومه موسوی، محبوبه ابراهیمی، عبدالله نابی، هارون یوسفی، نیلوفر لنگر، فرید سلطانی، فرنگیس سوگند، سخی ظفری، صنم عنبرین / ۱۳۹.

شعر معاصر ایران

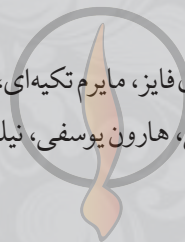
- پونه نیکوی، مریم جعفری آذرمانی، کبری موسوی قهقرخی، سعید مبشر / ۱۵۸.

شعر معاصر تاجیکستان

- فردوس اعظم، اعظم خجسته، صفر عبدالله، اسفندیار نظر / ۱۶۴.

داستان

- میزها / خالد نویسا / ۱۷۲.
- کچالوهای قرمز شده / لطیف آرش / ۱۷۵.
- یک روز پشیمان می‌شی / سام کھتر / ۱۷۸.



بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۲

شعر معاصر افغانستان



رفیع جنید

۱

سوگ‌یادی برای یک روزنامه‌نگار

بگذار بر آخرین شاخهٔ سرو بخواند داد
 بخواند و بم زیر صدایش
 سپرده شود به دریغ بادهای از میدان برگشته
 بر ستون صبحگاهی روزنامه‌ها
 فردا
 نقشی افزوده خواهد شد
 و کارگزاری دادفر با جامهٔ رنگینش به آن تکیه خواهد داد
 وقایع یومیه‌اش را خواهد نوشت
 لپی تر خواهد کرد
 و از آن سوی پنجره خرامیدن طاووسش را خواهد دید
 بیرق‌های برهنه
 اما
 نه تا بامداد
 بر نعش سرد روزنامه‌نگار بی‌سر برافراشته خواهد ماند
 و پاره‌های جسدش فدیهای خواهد بود
 بر آستان آن «داد» با پسوند نام خدا و این «داد» با پسوند نام خدا...
 آری، این است نقشبندی داد!

اتالاتنا

۲

با خاطرات مبهمی از تن در آینه
 می‌پرسم: این کی است به جز من در آینه؟
 عکس من یا «من» عکس است یخ‌زده
 در شک بین ماندن و رفتن در آینه؟
 می‌پرسم این سؤال، جوابی که می‌دهد
 مکثی ست مثل این که «نه» گفتن در آینه
 این روبه‌روست آمده تا روبه‌روی من
 آن روی روبه‌روی تو بودن در آینه
 او آمده است تا تویی من را نشان دهد
 در لحظهٔ مداوم زادن در آینه
 آن لحظه، لحظه، آن لحظه، آن عیان
 آن معنی برهنهٔ مردن در آینه
 این جاست روبه‌روی خود، از خود تهی شده
 مانند این که آینه بردن در آینه

زمستان ۹۶، اتالاتنا

یادآوری

وزیر خارجه وقت (...دادفر...) گفت: «ما با جنایت‌کاران معامله نخواهیم کرد» و سر اجمل نقشبندی را دادالله برید. قبلش اما برای مبادلهٔ روزنامه‌نگار ایتالیایی معامله‌ای شجاعانه شده بود!

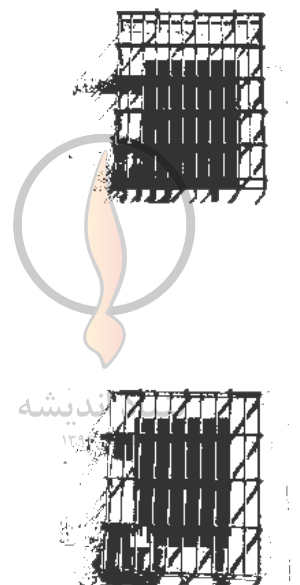
بر صفحه کاغذ لغت «خانه» نوشتم
 «در» نیز پس از خانه جداگانه نوشتم
 رفتم به درون بی سببی، باز زدودم
 آن واژه آواره که بر شانه نوشتم
 در خالی آن خانه خیالات تنیدم
 از پيله در آوردم و پروانه نوشتم
 تا خواننده شود شاخه سروی به سرایش
 در حاشیه- در باغچه اش- دانه نوشتم
 زد صاعقه بر کاغذ و چیزی نه به جا ماند
 جز سوخته سطریش، که... ویرانه نوشتم
 بیگانه شدم با خودم از خانه بریدم
 این بیت برای خود بیگانه نوشتم:
 یاد آر تو آن خانه، همان خانه که دیروز
 در خاطرات «خانه افسانه» نوشتم

تابستان ۹۹، اتلانتا

به سید ابوطالب مظفری

نه آن گلم نه گلابم که بوندارم که
 به راه افتم هر سو... که سوندارم که
 بینم این که به روزم چه آمده که چرا
 چنین شدم که دگر های و هو ندارم که
 نشان دهم که هنوز ایستاده ام هستم
 به رغم این که بسی آرزو ندارم که
 کسی بیاید و پیدا کند سکوت مرا
 میان همه ها... من گلو ندارم که
 به نعره فاش کنم جای بودن خود را
 نه! نیستم به نهران جستجو ندارم که
 اشاره ام... بنویسم همین قدر کافی است
 اشاره ای که مگو... گفتگو ندارم که

تابستان ۹۹، اتلانتا





محمد حسن حسین زاده

۱

غمّت که آمد و یار دل خرابم شد
نشست و مطلع نی نامه کتابم شد
شروع حادثه عاشقی دگرگونی ست
قدم نهاد و سر آغاز انقلابم شد
گرفت، بین دل و عقل، آتشی افروخت
در این میانه به دل ماند و انتخابم شد
رها شدم به بیابان و گم شدم در کوه
فقط خیال تو همراه پیچ و تابم شد
به پیش هر چه رسیدم دویده پرسیدم
دوباره عطر به جامانده ات جوابم شد
چنین اسیر بیابان و دشت و کوهم کرد
غمّت که آمد و یار دل خرابم شد

بهمن ماه ۱۳۹۸ مشهد

۲

گرفتار است این دنیا به چنگ بی شعوری ها
عجب افتاده در دریای رنگ بی شعوری ها
به هر رنگ و به هر بویی، به هر سویی روان جویی
به کام این جهان ریزد شرنگ بی شعوری ها
همان قسمی که شب در بستر این درد می خوابد
دو چشم صبح می خیزد به زنگ بی شعوری ها
در این دنیای غم، افتاده آدم در سراندی بی
به دنبالش سگ و گرگ و پلنگ بی شعوری ها
بیا ای عشق! ای تنهاترین اکسیر در عالم
که دنیا مانده زیر بار ننگ بی شعوری ها
بیا ای عشق! می دانم که می آیی و همراهت -
کسی می آید از آن سو به چنگ بی شعوری ها

فروردین ۱۳۹۹

۳

امروز روز اول نوروز دیگری است
بعد از سلام، حال و هوارو به بهتری است
گل های زرد باغچه ات تازه گشته اند
حال دل خراب تو هم، حال خوشتری است
بیگم! درخت کوچک گیلاس خانه هم
انگار شاخه های قشنگش پُر از پری است
باران پُر از تغزل و سَمفونی بهار
هم داستان لهجه شیرین تو، دری است
هر گام من به شوق درودشت کوچه ای است
هر کوچه ای به شوق گل و باغ قمصری است
آری، بهار از گذر یار آمده است
عطرش به هر کرانه و هر بام و هر دری است
آری، ملال هست، که آن نیز بگذرد
شاید که این محاکمه از باب داوری است

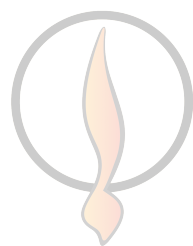
چو گویم از غم و از حال و چند و چون بلا
کشیده‌اند صف از هر طرف قشون بلا
دریده بند، رها گشته، مست می چرخد
گرفته معبر هر کوچه را جنون بلا
تمام کار جهان هست علت و معلول
چه کشته‌ایم؟ که بیرون شد از درون بلا
صدای ما و تو از عمق دره می آید
مگو که حکم قضا است و آزمون بلا
خدا به حکم مکافات پای عالم را
کشیده سخت به دریای نیلگون بلا
بیابه دامن سبز بهار پل بزنیم
به بال شعر تر از شهر بیستون بلا

بهار ۱۳۹۹



ویروس هم به زور خدا می رود به خیر
بی چرت باش، رنج و بلا می رود به خیر
پایت به کفش باشد و دستت به کار و بار
این روزهای هول و ولا می رود به خیر
این وحشتی که زل زده در چشم‌های ما
در لابه لای خوف و رجا می رود به خیر
عادت نموده‌ایم به این چیزها رفیق
از خاک کوچه باد هوا می رود به خیر
اما کمی ز حال دل یار غافلیم
این حال گنده از سر ما می رود به خیر؟
آیا به حکم فلسفه شست و شوی دست
از دست‌های شسته چه‌ها می رود به خیر؟
آیا پس از نشستن در چله‌خانه‌ها
در این طریق، رنگ‌وریا می رود به خیر؟
یا خیر، در قواعد رسم جهان ما
از پرده‌های چشم حیا ...

فروردین ۱۳۹۹



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۴



محمد اسحاق فایز



ای غرق خون دست جنون مانده، آواز پرپر دل من، کابل
بنشسته در صدای تو دریایی - رؤیای فصل سبز وطن، کابل
سرخ است کوی و جاده خونینت، سرخ است روح خسته ناشادات
سرخ است آه سینه مادرهات، سرخ است دردهات به تن، کابل
خندیدنت شکفتن خون گشته، در شط موج واره اشک اکنون
در حلق تو ز بغض شده توفان، در چشم تو سرود و سخن، کابل
گویی که باد کِشت شده در تو، که اکنون درو کنم ز تو توفانها
گویی که رفته بر سر آسمایی، کهسار ابر - ابرِ مهن، کابل
در تو چو کوه صبر شده جوشان، در تو ستادن است و نه افتادن
در تو غرور و شوکت نشکستن، نشکستی چو دور کهن، کابل
شب گر شود هزار شب اندر شب، باقی و پایدار نمی ماند
شب مشکند ز خون خودش آخر، در پای تیره های زَمَن، کابل
شب بازگون شود پس تاریکی، افتد ز دار بستِ فلک سنگین
پیچیده از عقوبت دیرینه، بر خویش تار و پود کفن، کابل
بگذار شب غریو کشد هردم، از پشت کهسار شکیبایی ات
فردا شود افق شفق آینه، فردا شکفتن است و چمن، کابل
هان دیر نیست مادر پر دردم، سنگ صبور - مادر ناشادم
آبستن است این شب و تاریکی، آبستن سپیده دم، کابل

۴ اسد ۱۳۹۸، کابل



مایرم تکیه‌ای

۲

با خاک کاهلم که سحرخیز نیست
دست به کجای تنم بگذارم
که پایه‌سنگش
بیوه‌مردی نباشد وطن درد گرفته؟

استحاله بودم
روشی ست در تعطیل زن‌های تیمارستانی
و این زخم جهود که همیشه با من است
از کدام پرچم رخنه کرد؟

بنیاد اندیشه‌من

تأسیس ۱۳۹۴

زنی در مازة خیابان انقلاب
مشهورم
به کلاه‌سبز پدر و کت خزر قدیمی
که قواره هیبتم را بیش تر می‌کند
و آن بالا
به استخاره‌ای
که افغانی بودنم را دودل بود...

۱

ای زکریای درخت‌ها
اسب سیاه بسته در تنه‌ام
چنان شیبه می‌کشد
که گم شده در پای رفتن اند ریشه‌ها

رفتن‌اند
رفتن!
از حالت خاموش سُکرا آور
به غروب ریزشده بر شاخه‌ها...

ای مریم دوستِ مریم روز
نشسته در گ‌های پدر پدر پرندهام
من چند تا پرتقالم روی میز
رسیده از آن‌همه دور
به این‌همه دورتر...

ای زکریای درخت‌ها
سواره نمی‌گیردم اسب
که چهره تمام کرده‌ام
و میوه خوانده‌ام ماه
به انحنای فراموشی رفت

هان بریده‌بریده در حلق
همه را به کنار
اسب بی‌شاخ و ناپرنده‌ام
اسب بی‌شاخ و ناپرنده‌ام...

خدا که چریکانه دوستم داشت
و در سه‌شنبه روز
اندوهی لُزج را نزول کرد در بیمارستان

اشکفتی که میان ماست
از چاردردی که به زنجره‌ها رسید
از جنگ‌خانه‌ی رشدکرده در چانه
از سرطان نژادی‌ام
در شب‌های جوزا شروع شد...
شهر تعطیل نبود
حمایتِ زیارویان می‌چرخید
اما مادرم با چشم‌هاش کجا می‌رفت
که خوگِ نظر هیچ‌کس نباشد...؟

چیزی از من
در تَندهٔ پدر جا ماند
و با یک چهارم صورت زاده شدم
چه مالیخولیایی بود
در آن جهان یک میلی متری
که رُشد کرد در کیسه

گوشتم قرضی
پوستم قرضی ست
از ارواحی
که سوار بر گاو میش مرگ
راه‌های میان‌بُر نشان دادند
زیر این درخت فندق دریچه‌ای ست
که مرا به جده‌ام می‌رساند
_آ از برای خدا
طالعم دواسبه گریخت
آ از برای خدا، آ پدر لعنت‌ها
چغندر‌ها را حرام نکنید.

تب کرده‌ام گیاه زوفا
تب کرده‌ام
و جده مرا نمی‌بیند
در تقرابی رگ‌ها

در چغوک سینه‌اش
می‌چمد و شِگنِ شِگن
خِرِ خانه را هی می‌کند.

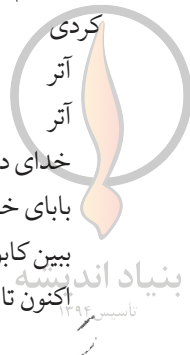
چیزی از پدر
در بچه‌دان مادرش جا ماند
گوشتش قرضی
پوستش قرضی ست
از جنگاورانی که از تن غار آمدند
و با صاعقه‌ای در جلد
نشستند در شناسنامه

های بلا بگیرم های
که ندانستم چه جا مانده و سوار بر مرگ
شب را دیدم از میان لاشه‌ها برخاست
مرده‌ها را در دَخمه‌های پوستم می‌گذاشتند
عفریتی در گوش‌هام سنجد می‌کاشت
مادر با روحی مایع
می‌گریست و می‌گفت
چرا چهار گُز پارچه بی‌بی خوش آقا دق نخردی؟

من آواز خواندم
ای غم که اژدهاک شدی بر سرِ دلم
ای غم که اژدهاک شدی... که مرا تکاندی از خواب و میرزا صدایم

کردی
آتر
آتر
خدای دیوافکن زیر تخت و زیر درخت‌های پشه
بابای خوب و دلیرِ خانه
بین کابوس که می‌گریخت بر پشت چهارپایی
اکنون تا قوزک پایم ادامه دارد

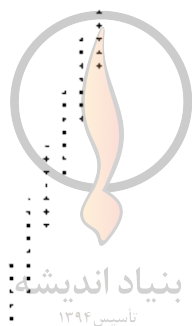
های بلا بگیرم های
که ندانستم چه جا مانده و نمی‌خواهم که بدانم.





نجمه رضانی

۱
می ترسم از سینی چایی و از خواستگاری که شبیهت نیست
در بین دعوت های مهمانی یک آشنای دور دعوت نیست
می ترسم از گل های روی میز از رنگ های روشن چادر
از جمله تکراری این که او را رها کن چون که قسمت نیست
می ترسم از عاقدی که می پرسد بعد از سه دفعه جمله اش را باز
از خواهرم وقتی که می گوید چیزی بگو این بار مهلت نیست
می ترسم از مردی که بعد از تو بابای دخترهای من باشد
از عکس های دسته جمعی که در آن ولی عکس دوچشم نیست
یخ می کند دستم ولی هر بار می پیچمش در بین این چادر
سردی روحم را چه باید کرد؟ دل کندن از فکرت که راحت نیست!
من بعد تو می ترسم از حالم، از نقش انگشتر به دست چپ
می ترسم از سینی چایی و از خواستگاری که شبیهت نیست...



بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۴

دنیایی از حرفی و من انگار می فهمم
 اندوه در قلب تو را هر بار می فهمم
 آهسته می گویم غمی در چهرهات داری
 با خنده وقتی می کنی انکار می فهمم
 تنها فقط رازت به دفتر گفتمی و این را
 با رنگ های درهم خودکار می فهمم
 حالت که بد باشد دلم احساس خواهد کرد
 این را از آن چشم شکایت بار می فهمم
 وقتی که تنهایی، سراغ از شهر می گیری
 از یادگاری های بر دیوار می فهمم
 یادت فقط باشد رفیق سرد و کم حرفم
 دنیایی از حرفی و من انگار می فهمم



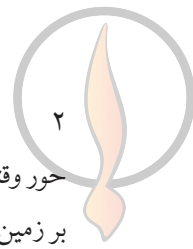
درد و آهم را همین دیوار می فهمد فقط
 سردی این دست را خودکار می فهمد فقط
 زخم خوردن روزه را باطل کند چون مادرم
 سیری ام را موقع افطار می فهمد فقط
 خانه هم مثل خودم از رنگ و رو افتاده است
 حال و روز خانه را گچ کار می فهمد فقط
 گریه کردن رو به روی قاب عکسی ساده را
 یک عروس بیوه سربار می فهمد فقط
 بس که دنبالت دویدم بی صدا در کوچه ها
 حال پای زخمی ام را خار می فهمد فقط
 ساز من این بار هم آهنگ دل خواهی نداشت
 لرزش این دست ها را تار می فهمد فقط
 بی خیال صحبت و ابراز دردی ناتمام
 مشکل ویرانه را معمار می فهمد فقط

پاییز بود و من، کمی باران بعد از تو
 سلول سلول تنم زندان بعد از تو
 درگیر یادت بودم و این گریه های تلخ
 محکوم تنهایی و این تاوان بعد از تو
بنیاد العینت به شب های غم انگیزی که ساعت ها
 سرزد و بدحالی شود مهمان بعد از تو
 تنها فقط آیات چشمت دلخوشی می داد
 عکس دو چشمت می شود قرآن بعد از تو
 پاییز بود و من، صدای نم نم باران
 سرد است، بی حس می شود دستان بعد از تو
 شاید که با رفتن تمام مشکلم حل شد
 می میرم و این درد و این پایان بعد از تو





سید رضا هاشمی (سره)



حور وقتی در بهشت از عطر گل، تر می شود
بر زمین می آید و این گونه «دختر» می شود

بنیاد اندیرنگ و بو می گیرد از او خانه ما و شما

تاسیس ۱۳۹۴

مثل گلدانی که با گل ها معطر می شود

گل شکوفا می شود، قدری تبسم می کند

باغ ما زیبایی اش چندین برابر می شود

خب تصور کن گل یاسی که در پاکیزگی

آب نوشش متصل بر حوض کوثر می شود

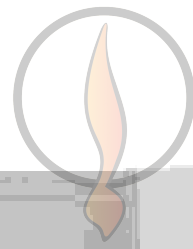
هشت عطر از هشت گل با هم تلافی می کنند

حاصلش ریحانه موسی بن جعفر می شود

۱
کسی به پای تو افتاد و زارزار گریست
شبیبه مادر دلتنگ داغدار گریست
دلت خزان شد و بر دوش بادها رفتی
و ابر دیده من تا خود بهار گریست
همان شبی که تو رفتی مسافری دیگر
میان کوپه دلگیر یک قطار گریست
شکست بغضش و با اسب های بی تابی
درون دشت خیال تو بی مهار گریست
درست مثل همان پیر مرد صیادم
که دل شکسته شد و بعد هر شکار گریست
نفس نفس پی تو مثل طفل بی مادر
به هر قدم که تو برداشتی غبار گریست
همین که درد تو را با ترانه ها گفتم
صدای ناله برآمد چهارتار گریست
بیا تویی که حساب و کتاب می فهمی
شمار کن که چه شب های بی شمار گریست
تو دیر کردی و دیوانه کم تحمل بود
به یاد خاطره های تو پای دار گریست

تو باشی، بوسه باشد، باده باشد، تار هم باشد
 چه باید کرد وقتی نرگست بیمار هم باشد
 مدام آن زلف را از پیش چشمانت مبر آن سو
 کنار چشمه زیباتر که گندمزار هم باشد
 به دامانت بگیر آرام دست پرفریبم را
 در آن دشت سراسر گل، بهل این خار هم باشد
 تپش‌های دلت می‌گفت در گوشم به سرمستی
 میان سینۀ این سرو باید سار هم باشد
 هراست نیست از گلچین و این را خوب می‌دانی
 که شاهد حُسن دارد بر سر بازار هم باشد

ماه با آن منزلت در حوضِ ماهی کوچک است
 کوه اگر باشم به چشمان تو کاهی کوچک است
 خلق را بی‌مه‌ری معشوقه شاعر می‌کند
 نغمۀ سعدی بر این حرفم گواهی کوچک است
 آخرین سوسوی شمعم، صحبت از رفتن نکن
 مایۀ خاموشی‌ام بعد از تو آهی کوچک است
 هم به سر شد عاشقی هم فرصت مستی گذشت
 بر سر هر کس که می‌بینم کلاهی کوچک است
 کاش چشمت یک سر مو سمت من مایل شود
 گاه خوشبختی به یمن اشتباهی کوچک است



بنیاد آیدیشه
 تاسیس ۱۳۹۴



به چشم‌هایت قسم
و به پرهایی که در مرزها می‌سوزند
از تو
تنها یک گله اسب می‌خواهم
و دهانی که بوی زیتون بدهد.

۲۰۲۰/۰۶/۱۹، ادلید

۲

آرزو دارم پرند شوم
بی آن‌که برگه از درختی بریزد
بلند آواز بخوانم
شرابی روشن به موهای جهان بزنم
بر شانه گلدسته‌ها بریزم
به جای بناهای مقدس

زنانی زیبا

به آواز بنشینند

فرقی نمی‌کند

معبد و کلیسا

یا مسجدی که می‌خواستم به آن ایمان داشته باشم

این دنگ‌دنگ محله‌ها که هر صبح با صدای گنجشک‌ها در هم
می‌آمیزد

ما را به تاریک‌خانه‌ها می‌خواند

به سکوت

به خونی که این عنکبوت کشنده

بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۴

و در کمین است که بریزد

از گلوی من

در رگ‌های جهان مست آیات

فرقی نمی‌کند

گروهی از مردان دامن‌دراز

که مادر بزرگم را بی‌نام در خاک گذاشتند

یا جمعی از کت و شلوار و کراوات روشن



معصومه موسوی

۱

یک گله اسب می‌خواهم
و مزرعه‌ای که با درخت‌های زیتون احاطه شده باشد
یک گله اسب یک‌رنگ می‌خواهم
با پیشانی سفید
این آرزوی کوچکی است
اگر تو دوستم داشته باشی
با چشم‌هایت
عینک ذره‌بین‌ات را بردار
تا این لشکر مرده‌ها که رژه می‌روند در نگاهت
به کتاب‌های تاریخ برگردد
و این اتاق خالی شود از بوی باروت
تنها چشم‌هایت می‌توانند بخوابانند
کودکان بی‌مادر این شعر را
این کتابخانه‌ها بوی خون عنکبوت مرده می‌دهند
گرسنه‌تر می‌شویم
و کارد و چنگال...

با جام‌هایی در دست
خونم را در تاریک‌خانه‌ها
به رگ‌های شان ریخته‌اند
خونم را

که در «ماری*» و «هریرو» جاری است
و با خود خواهد برد کلمات برهنه این شعر را
چنان که قرن‌ها پوشاندند چشم‌هایم را
به دنبال روزنه‌ها
در تاریکی جیر زدم و شکنجه شدم
به انقلاب‌های مؤنث قسم
به انقلاب‌های مؤنث
تو کشنده‌ترین عنکبوت جهانی
که در غارهای تاریک کتاب‌های مقدس
همیشه در کمین کشتن من است.
*ماری: نام طولانی‌ترین رودخانه استرالیا

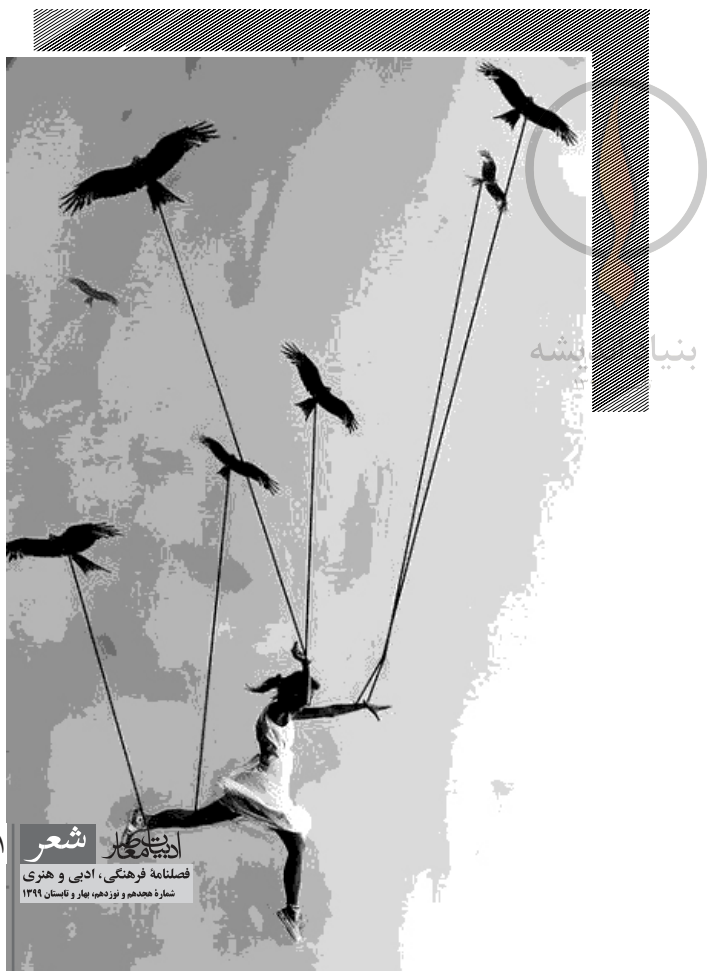
۲۰۲۰/۰۵/۲۷

۴
من لبخند زدم
او خنجر کشید از دهانش
چشم در چشم
شکافت
تاروپود را
زخم تاول دست‌های مادر تازه‌تر شد
و خون جگرمان بند نیامد
چه گله‌ای
بگذار پتورا دور خودم بیچم
شاید که آرام بگیریم
جدا از هم
شاید
این شب طولانی
با غوغای جیرجیرک‌ها
سحر شود.

۲۰۱۹/۰۳/۱۴، ادلید

۳
بودنت امپراطوری‌ها را شکست داده است
باد ارتشی از یونان است
شهری را ویران خواهد کرد
تا پادشاهان جهان
لحظه‌ای رقص موهایت را به تماشا بنشینند
بلند شو
به کبریت بکش تمام پرده‌ها را
زیبایی‌ات را پس بگیر
سربازان را راهی آب‌ها کن
و به آینه بنشین
عاشقانت را.

۲۰۱۹/۴/۹



دهانم را در آینه نگاه می‌کنم
 کلمات سه‌گوش
 شکسته بیرون می‌پرند
 و گوشه‌های لبم را زخم کرده‌اند
 یک روز
 همه چیز بهتر می‌شود
 و نوه‌هایم به یاد نمی‌آورند
 پس از جنگی سخت
 به دنیا آمده‌اند.



محبوبه ابراهیمی

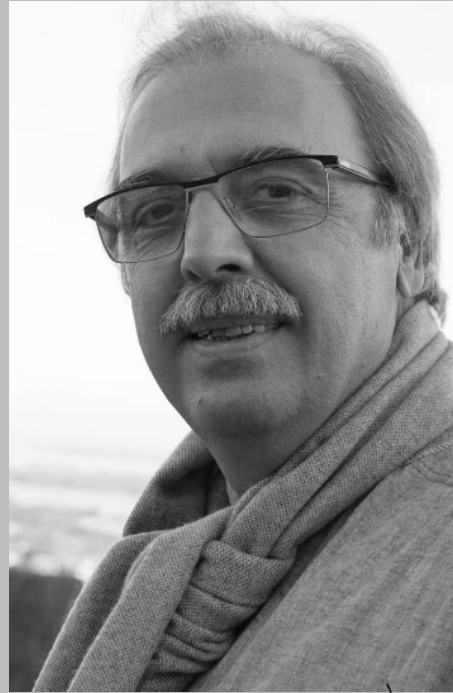
یوزپلنگی که در تخت‌خواب من بیدار می‌شود
 می‌داند
 امروز باید سریع‌تر از قطار بدود.

به دخترم می‌گویم
 برای جنگل
 پوتین‌هایش را بپوشد
 سربازها
 باید بیش‌تر از خودشان مواظبت کنند
 شیر می‌ریزم در گیل‌اس پسر
 از امروز روزها تاریک‌تر می‌شوند
 ساعت‌ها آفتابی
 باید بیرون بازی کند



در آیه‌هایی از زردشت
 - در اوستای مقدس -
 خواننده بودم
 که آفتاب بوی گندم‌زار دارد
 و آب
 همیشه نجوای اقیانوس را
 در ریزش اشک تکرار می‌کند
 این دریاچه
 که در مقابل چشمانم
 آرام خفته است،
 سرگذشت کد امین اشک‌هاست؟

دریاچه نوشاتل / سویس ۲۰۰۳



عبدالله نایبی

شرقی

از دریچه این کاشانه
 گاه‌گاهی
 ممکن
 بتوان به ستاره‌ای سلام گفت
 و ابر را - گاه‌گاهی -
 چونان چادری که روی گناه‌های شهر
 فرا می‌گسترند
 می‌شود نماز بُرد
 گاهی هم
 می‌توان آفتاب را
 به صبحانه دعوت کرد
 تا غم‌های شبانه را
 با او تقسیم کنیم





نیلوفر لنگر

تورا می‌خواهم
که تکه‌های مرا پیدا کنی

تکه‌های نایاب مرا

چشمان تشنه‌ام را، از رود ناپدیدشده کابل برگردانی

و صدایم را از مغاره‌های بامیان بدزدی

تنم را

زنانگی‌ام را

از دامان آفرودیت بگیری

و با دست‌های خودت

که خدایان حس‌های پِک‌رند

به من تقدیم کنی

بنیاد اتورا می‌خواهم که مرا ببوسی

که تمام چراغ‌ها قرمز شوند

به تعویق بیفتند تمام ساعت‌های فرودگاه‌ها

و تو که تکه‌های مرا از دور دست‌ها

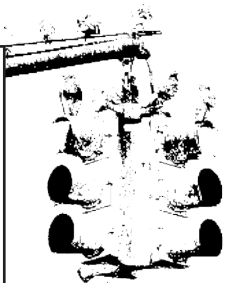
به من بازگردانده‌ای

در کنار من بمانی

تورا صدا می‌زنم

ای آن که کوه‌ها صورتت را پوشانیده‌اند

صدا... صدا... صدا...



هارون یوسفی

نمی‌چلد

این جا سواد و دانش و منطق نمی‌چلد

وجدان و کار و آدم لایق نمی‌چلد

این جا زمین که چور و زمان چور می‌شود

دادِ یتیم و گریه هق‌هق نمی‌چلد

این قصرهای سر به فلک از کجا شدند؟

سر مایه با تجارتِ ساجق نمی‌چلد

تا شیمه است در دل تو خورد و بُرد کن

تا که نبود شخص منافع نمی‌چلد

این جا که سرزمین رئیس‌ان شده کنون،

امرِ قدوس و طاهر و طارق نمی‌چلد

باید که صاف و ساده کنم انتقاد را

با پُس‌پُس و کنایه و چق‌چق نمی‌چلد

در این وطن که می‌نگرم ای عزیز من!

وجدان و کار و آدم لایق نمی‌چلد

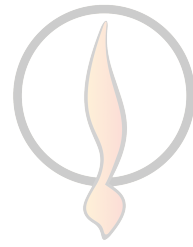


فرنگیس سوگند

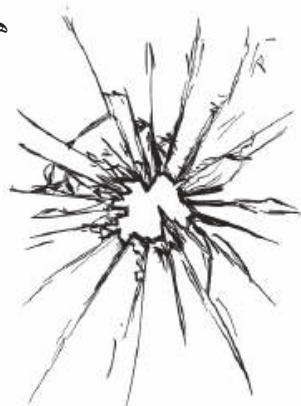


فرید سلطانی

تنیده لاشِ عجیبی به روی بسترِ من
 و زاغ‌های روانی، شبیه شوهرِ من...
 شروع شد سر شب تا به صبح عکاسی
 از آن لباس کثیف و دو دستِ لاغرِ من
 گرفت دست مرا سخت بست با چادر
 و در نتیجه تلف گشت طفلِ آخرِ من
 چراغ قرمز و سیزی میان ما درگیر...
 دوباره زُل زده بر روی بالشِ ترِ من
 دوباره آمد و با سنگ سیب‌ها را کوفت
 دوباره آمد و زُل زد، به درد آخرِ من
 اگر چه زنده به گورم، اگر چه مجبورم!
 هنوز هست هوای دو بوسه بر سرِ من



بنیاد اندیشه
 تاسیس ۱۳۹۴



می شود در شبِ این غمگده تکرار سکوت
 غم یک پنجره را می کند انکار سکوت
 می کند با همه ویران شدنش بارِ دیگر
 شهر در فاصلهٔ بین دو کُشتار سکوت
 درد یعنی که صدایی به صدایت نرسد
 درد یعنی بُوژد از درودیوار سکوت
 قرن‌ها بارِ ستم بردن و بسیار صبور
 بارها زخم جفا خوردن و هر بار سکوت
 زخم ناسور به اندام صدا افتاده
 گم‌گمک حنجره را می خورد انگار سکوت
 بیمناکم لبِ هر جاده در آخر بکشد
 قامتِ آینه‌ها را به سرِ دار سکوت



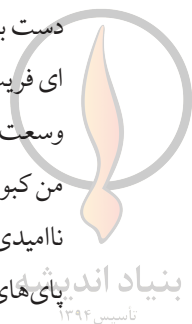
سنی ظفیری

۱

سرما کمین به دور و بر خانه کرده است
برف است آن چه بام سر شانه کرده است
مردی که پشت پنجره تنها نشسته است
در فکر رفته، دست ته چانه کرده است:
«بخت بلند چیست و آسودگی کجاست؟
گوش تو را جهان پر از افسانه کرده است
چیزی نگو که حوصله‌ها سخت نازک‌اند
یا کیست آن که گوش به دیوانه کرده است؟
خاکت تو را نخواست که نعش بد تو را
بیرون کشیده از خود و بیگانه کرده است
این روزگار اره کش از شاخ‌وبرگ تو
بسیار استخوان دم دندان‌ه کرده است
ای شاخه‌های بین بخاری، عجیب نیست؟
گنجشک بین دودکشی لانه کرده است»

۲

زنده در نعشی که رؤیایی ندارد مانده‌ام
مثل چرخ کهنه‌ای از رفت و آمد مانده‌ام
دست بالا می‌برم تا ماه را پایین کنم
ای فریب! ای کودکی! دیگر من از قد مانده‌ام
وسعت باز جهانگردی برای چلچله است
من کبوتر هستم و بالایی گنبد مانده‌ام
ناامیدی پیش روی و ناامیدی پشت سر
پای‌های زله بر این خط ممتد مانده‌ام
بین خوشبختی و من آمد یکی دیوار شد
صفر بدبختم که در سمت چپ صد مانده‌ام
دیدم از من پیرهن‌ها خسته‌اند اما چرا؟
سخت در گبروکش «اما» و «شاید» مانده‌ام
زندگی بر شانه‌ام بار گرانی را گذاشت
چای دم کن مادر خوبم که بی حد «مانده» ام





صنم عنبرین

۱

در دامن خود زخم فراوان داری
در سینه خود شراره زاران داری
از رقص غمت جهان به فریاد آمد
کابل! چقدر قسمت ویران داری

۲

ای کاش انتظارت در سینه‌ام بمیرد
این درد زهر مارت در سینه‌ام بمیرد
یا در کنارم آبی شعر وفا سرایی
یا عشق بی قرارت در سینه‌ام بمیرد

۳

کاش آن وقت که بودی تو زمان می‌استاد
وقت دیدار تو هر شک و گمان می‌استاد
قفس و قفل و قناری همه دل تنگ تواند
کاش پیشت دل این خسته ز جان می‌استاد

۴

بنازم عسکر دشمن شکن را
شکופا می‌کند او این وطن را
به جز سرباز - این کوه شجاعت -
که می‌خواهد وطن را یا کفن را؟

۵

عشق تو اگر حل معما باشد
در هر نفسم امید فردا باشد
ای ماه، اگر همیشه با من باشی
بگذار که هر شب شب یلدا باشد

۶

زبان مادری را دوست دارم
من این دُر دری را دوست دارم
وطن، آزادی و سربلندی
به عشقش دلبری را دوست دارم



بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۴